

زندانی جزو عمر آدم به حساب نمی‌آید

برای زهرا و معصومه که سیزده سال دارند اما چون یازده سال در زندان بوده‌اند، به بچه‌های دو ساله می‌مانند. زندانبان آن‌ها معتقد است «زندانی جزو عمر آدم به حساب نمی‌آید.»

خانه، کوچه، خیابان، روز:

دست کودکانه ای لیوانی آب را به گلدانی می‌ریزد. پدري پير و مادري نابينا رو به فضاي نامعلوم نشسته‌اند.

مادر: (به ترکی) تو کجایی که بیای منو ببی؟ زهرا جان.

پدر در دستی نان و در دستی یخ دارد و از خیابانی غریب به سوی خانه برمی‌گردد. صدای یک فروشنده دوره‌گرد به گوش می‌رسد.

فروشنده دوره‌گرد: نمکیه، نون خشکیه، نمک.

معصومه که دختر بچه‌ای است پشت میله‌ها ماتش برده است.

صدای مادر: (به ترکی) زهرا جان، معصومه جان، بیاین بریم. آقا کجا رفتی؟

پدر در دستی نان و در دستی یخ به سوی خانه باز می‌گردد.

تیتراژ، روز:

متن استشهادهای همسایگان زمینه تیتراژ است و گروه سازنده فیلم به جای همسایگان زیر متن استشهاد را امضاء می‌کنند و عنوان کار خود را می‌نویسند. متن استشهاد این است:

«ریاست محترم سازمان بهزیستی! با سلام. به استحضار می‌رساند خانواده‌ای در شهرک ولیعصر تهران، واقع در کیلومتر ۳

جاده ساوه، خیابان ۲۰ متری سجادی، کوچه حسینی، پلاک ۱۰ زندگی می‌کنند. یعنی در حقیقت در حال مرگ تدریجی

هستند. این خانواده متشکل از یک مرد و یک زن نابینا و دو دختر بچه ۱۳ ساله هستند که درون این خانه محبوس هستند و

تا کنون رنگ کوچه و جامعه را ندیده‌اند و درب خانه و درب راهرو و حتی درب اتاق‌ها به روی این دو کودک قفل است و

حتی حرف زدن را هم بلد نیستند. سال‌هاست که این خانواده به حمام نرفته‌اند. کلیه همسایگان از این وضعیت شکایت دارند

ولی هیچکس جرأت رفتن به خانه آن‌ها را ندارد. لذا ما امضاء کنندگان ذیل از شما سریعاً تقاضای کمک داریم.»

کوچه و خانه، روز:

مددکار بهزیستی که خانمی است در کوچه می‌رود. پدر التماس کنان به دنبال اوست و گزارشگر تلویزیون به دنبال هر دو.

مددکار: بچه‌ها رو می‌گذاری توی خونه و می‌ری. قبول داری؟ الانم اگه بخوای بچه‌هاتو ببینی من می‌آرم ببینی شون. اون دخترها که گناهی نکردند.

پدر: خانم به خاطر خدا یک کاری بکنید که این مادر بچه‌شو ببینه.

مددکار: باشه. شما اول مادر رو به ما نشون بده.

پدر: مادره می‌گه بچه‌هامو بردند و کشتند.

مددکار: نه بچه‌هارو نمی‌کشیم. شما در خونه رو باز کن.

پدر در خانه را باز می‌کند و مددکار از لابلای پرونده‌ای که در دست دارد برگه استشهاد همسایگان را به گزارشگر تلویزیون نشان می‌دهد.

مددکار: خب این موضوع رو اهالی محل از طریق نوشتن یک استشهاد به اطلاع سازمان بهزیستی رسوندن. ما هم براساس همین استشهاد به این جا اومدیم. حتی اهالی محل می‌خواستند بچه‌ها رو ببرن حمام، اما این پدر و مادر نگذاشتند. شاید این‌ها چندین ساله که به حمام نرفتند.

مردم محل کنار آن‌ها جمع شده‌اند. پدر در را باز می‌کند.

پدر: مادرشون هی می‌گه زهرا جان، معصومه جان.

مددکار: می‌تونیم وارد شیم. شما خودت وارد شو. (وارد می‌شوند.) این بچه‌ها هیچ‌گونه رابطه اجتماعی با بیرون نداشتند.

در درون خانه که به زندانی شبیه است مادر ایستاده است. وقتی مددکار از کنار او رد می‌شود صدای پیچ پیچ او را می‌شنود که بچه‌هایش را صدا می‌کند.

پاسگاه، روز:

پدر و مددکار به سوی بچه‌ها می‌روند. معصومه که یکی از دخترهاست از جایش برمی‌خیزد و صورت خود را به صورت پدرش می‌مالد. مددکار از دختر بچه دیگر سؤال می‌کند.

مددکار: این چیه؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

مددکار: این چیه؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

مددکار: (لیوانی را نشان می‌دهد.) این توش چیه؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

گزارشگر: (میکروفن را جلوی دهان معصومه می‌گیرد.) اسم شما چیه؟

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

گزارشگر: معصومه؟

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

گزارشگر: چند سالتونه؟ . . . معصومه خانم چند سالتونه؟

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید و میکروفن را - چنان که گویی بستنی است - لیس می‌زند.)

زهرا جمله‌ای نامفهوم را به ترکی می‌گوید. که فقط از میان آن کلمه «مامان» فهمیده می‌شود.

مددکار: می‌خوای بری پیش مامانت؟ معصومه تو هم می‌خوای بری پیش مامانت؟

پدر: خانم به خاطر رضای خدا . . .

مددکار: خوب ما هم به خاطر رضای خدا این کارو کردیم. این‌ها فردا آینده دارند. می‌خوان توی اجتماع بیان. چند ساله دیگه

می‌خوان شوهر کنند. می‌خوان تشکیل خانواده بدن.

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

پدر: شما پول بدین من می‌شینم توی خونه از این‌ها مواظبت می‌کنم.

کوچه، روز:

گزارشگر با همسایگان گفتگو می‌کند.

گزارشگر: شما همسایه دیوار به دیوار این خانواده هستین. حتماً با مشکلات این خانواده رو به رو شدین. ممکنه برای ما

توضیح بدین؟

همسایه: این‌ها زندانی‌اند. حتی زندانی‌ها گاهی هواخوری می‌رن، اما این‌ها هواخوری هم ندارند. پدره در خونه رو قفل

می‌کنه و صبح می‌ره شب می‌آد.

گزارشگر: مقصرش کیه؟

همسایه: من چه می‌دونم. شاید پدرشون.

گزارشگر: یعنی پدر صبح که می‌خواد بره بیرون در خونه رو قفل می‌کنه و شب که می‌آد در رو باز می‌کنه؟
همسایه: می‌گه می‌رن گم می‌شن. خب این‌ها از اول بیرون نیومدن که عادت کنند.
حیاط خانه، روز:

پدر در میان حیاط مستأصل مانده است.

مددکار: چرا وقتی همسایه‌ها اومدن نگذاشتی بچه‌ها رو ببرن مدرسه؟
پدر: کی‌ها اومدن؟

مددکار: این‌ها. شما بهش نگفتید بگذارید بچه‌ها برن مدرسه؟
همسایه: اولش باید می‌گذاشت. الان که دیگه فایده نداره.

مددکار: بله الان دیگه فایده نداره. چرا از اول نذاشتی برن مدرسه؟
پدر: از اول که کسی نیومد بگه.

مددکار: خب ماشاءالله خودتم آدمی.

پاسگاه، روز:

گزارشگر: (رو به زهرا) می‌خوای بری مدرسه؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید).

گزارشگر: توی خونه چی یادت می‌دن؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید).

گزارشگر: چیزی یاد می‌گیری توی خونه؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید).

خیابان، روز:

مددکار بچه‌ها را به سمت ماشین سازمان بهزیستی می‌برد. بچه‌ها به خوبی راه نمی‌روند.

مددکار: الان ما این‌ها رو می‌بریم به یکی از مراکز نگهداری بچه‌ها. این‌ها یک دوره مقدماتی رو طی می‌کنند تا معلوم بشه

آیا این‌ها استعداد رشد دارند یا نه.

بچه‌ها از جوی آب به سختی می‌پرند.

اتاقی در بهزیستی، روز:

موهای معصومه و زهرا را کوتاه کرده‌اند. چنان که در دید اول به پسر بچه‌ها شبیه شده‌اند. یک مربی هر چه می‌کوشد معصومه بر روی کاغذ مثلثی شبیه مثلث‌های ترسیم شده بکشد نمی‌تواند. پدر در گوشه‌ای دیگر با یک روانشناس در حال صحبت کردن است.

روانشناس: خیلی از پدر و مادرها نابینا هستند اما بچه‌هاشون به مدرسه می‌رن. اصلاً بعضی پدر و مادر ندارند، پس اونا چطوری درس می‌خوانند؟!

پدر: روی پیشونی شون این طوری نوشتند.

روانشناس: مثل این که خسته‌ای، بگذار برات آب بیارم.

پدر: از قدیم گفتند «کسی که توی آفتاب صبح گرم نشد، توی آفتاب بعد از ظهر گرم نمی‌شه آقا...» البته اگه مثل بچه‌های دیگه باسواد می‌شدن، سرافرازی من بود، سرافرازی جامعه بود، اما حالا پیش آمدی است شده.

روانشناس: گوش کن! تو نگذاشتی بچه‌ها درس بخونند.

پدر: گناهم را به گردن می‌گیرم. نمی‌گم گناهی ندارم اما...

راهروی بهزیستی، همین لحظه:

مرد و زنی مادر را می‌آورند. مادر چون همیشه رویش را پوشانده و چهره‌اش دیده نمی‌شود.

پدر: (به ترکی رو به مادر) می‌خوای بریم خونه؟... هان؟... حالا اول بریم بچه‌ها رو ببین. می‌خوای بچه‌ها رو ببینی؟

اتاق ناهارخوری در بهزیستی، لحظه‌ای بعد:

زهرا و معصومه در بین بچه‌های عقب افتاده مشغول غذا خوردند. مددکار به یک روانشناس زن درباره آن‌ها توضیح می‌دهد. مددکار: این‌ها دوقلو هستند.

روانشناس: آیا صلاح بود که این‌ها از خانواده جدا بشن؟

مددکار: بی‌گدار به آب نزدیم. اول یکی دو بار بازدید انجام دادیم. بعد به این نتیجه رسیدیم که در شرایط فعلی باید این بچه‌ها از اون خونه بیان بیرون. چون واقعاً به اون جا نمی‌شه گفت خونه.

راهروی بهزیستی، ادامه:

مرد و زن مادر را به سمت اتاق بچه‌ها می‌برند.

مرد: (به ترکی رو به مادر) می‌خواهی بچه‌ها رو ببری خونه؟ یا این که خودت پیش بچه‌ها می‌مونی؟.. چرا نگران هستی؟
اصلاً نگران نباش. این جا از بچه‌ها مراقبت می‌کنند.

اتاق بچه‌ها، لحظه‌ای بعد:

مددکار روی تختی کنار معصومه و زهرا نشسته است و منتظر ورود مادر است. مادر وارد می‌شود.

مددکار: (رو به بچه‌ها) اون کیه که داره می‌آد؟

مرد: (به ترکی) معصومه بلندشو بیا جلو.

مددکار: (به ترکی) برو بیوسش. چادرشو بزن کنار.

مرد: (به ترکی) اون یکی زهراست؟ تو زهرایی؟ باریکلا زهرا خوشگله.

مادر: (به ترکی) پس چرا نمی‌آی خونه. (به سر آن‌ها دست می‌کشد.) روسری‌ات کوش؟

مددکار: (به ترکی) روسری‌شو برداشتیم. بردیمش حموم. خواستیم سرش تمیز باشه. لباساشونم عوض کردیم. زهرا برو ترا هم ببیند. اینم زهرا.

مادر: (به ترکی) یه چیزی بیارین بندازیم روی سر این. کجا رفتی؟ روسری بیار بندازیم سر اینا.. توله سگ.. خب دیگه فحش نمی‌دم.. فقط روسری بیار می‌خوام ببرمشون. (مددکار به دست مادر روسری می‌دهد و مادر بلافاصله روسری را به سر بچه‌ها می‌کشد.) زهرا می‌ریم خونه. بچه‌های منو بدین ببرم.. بچه‌ها رو می‌برم خونه می‌شورم.

مددکار: (به ترکی) می‌توننی بشوری؟

مادر: ها.

مددکار: (به ترکی) اگه می‌توننی بشوری می‌دم که ببریشون.

مادر: (به ترکی) چرا اینارو بی‌حجاب کردی؟

مددکار: (به ترکی) روسری‌شونو برداشتیم که موهاشونو کوتاه کنند و سرشونو بشورند.

مادر: (به ترکی) آقا بیا ببریم. زهرا بیا ببریم. آقا بچه‌ها رو بیار ببریم.

مددکار: (به ترکی) بلیز شلوار تنشون کردیم.

مادر: (به ترکی) دامنت کجاست؟ دامن نداری؟ دامتو چرا درآوردی؟

مددکار: (به ترکی) زهرا به مادرت بگو که چرا لباساتو درآوردی؟

مادر: (به ترکی) لباسات کوش؟ چرا لباساتو عوض کردی؟

به تن بچه‌ها دست می‌کشد و بعد برای آن که آن‌ها را گم نکند، دست آن‌ها را به سختی می‌چسبد. بچه‌ها به سمت سینی

سیبی که روی تختی است می‌روند و مادر را با خود به سمت سیب‌ها می‌کشند. بعد هر کدام می‌کوشند خود را از مادر دور

کرده تا سیبی بردارند. برمی‌دارند، مادر همچنان زیر لب غر نامفهومی می‌زند.

مددکار: (به ترکی) بابا این چادر رو از دهننت دربیار باهاشون راحت حرف بزن.

مادر: (به ترکی) می‌خوام بچه‌هامو ببرم.

مددکار: (به ترکی) خب ببرشون.

راهروی بهزیستی، ادامه:

مادر در حالی که دست بچه‌ها را به سختی می‌فشارد آن‌ها را با خود به راهرو می‌آورد. حالا دیگر معلوم نیست که مادر نابینا

بچه‌ها را با خود می‌برد یا بچه‌ها او را به دنبال خود می‌کشاند به همین سبب گاهی از این سو می‌روند و گاهی به آن سو

کشیده می‌شوند.

مادر: (به ترکی) قربونت برم برو اون طرف. . . عیب نداره برو. . . زهرا جان، معصومه جان بریم. به پدرت بگو بیا بریم. . .

بریم خونه خراب شده‌مون. معلومه کجا می‌ریم؟ داریم می‌ریم قبرستون.

پدر به آن‌ها می‌رسد. بچه‌ها را می‌بوسد بچه‌ها هنوز با ولع در کار گاز زدن سیب هستند.

پدر: (به ترکی رو به مادر) این جا می‌مونی یا بریم خونه‌مون؟

مادر: (به ترکی) زهرا جان، معصومه جان. . .

و با دستش آن‌ها را لمس می‌کند که گمشان نکرده باشد و دوباره آن‌ها را با هم اشتباه می‌گیرد.

مادر: زهراجان!

پدر: (به ترکی) این معصومه است. اون یکی زهراست. زهرا داریم می‌ریم خونه (رو به مادر) دیگه در راهرو رو نبندی که

بچه‌ها نتونن بیرون بیان. نتونن هوا بخورند. گفتن بچه‌ها رو ببر، اما در راهرو را باز کن، یخچال رو می‌دیم درست کنند که

آب خنک بخوریم. می‌برمشون حموم بیرون از خونه. پول می‌دم که سر و تنشون رو خوب بشورند. اگه تمیز نگهشون

می‌داری می‌ذارن بچه‌ها رو ببریم. تمیز نگهشون دار. اگه بیان ببینند بچه‌ها دوباره تمیز نیستند، بچه‌ها رو از ما می‌گیرند و

دیگه پس نمی‌دن.

مادر: (به ترکی) می شورمشون.

پدر: (به مددکار) می گه می برم می شورم.

مددکار: خیلی خب برین خونه تون.

پدر، مادر و معصومه و زهرا از راهروی خلوت می گذرند و به سوی خانه می روند.

کوچه و حیاط و راهروی خانه، ساعتی بعد:

خانواده به کوچه وارد می شوند. پدر قفل در را باز می کند و مادر و بچه ها را به حیاط می برد و قفل در میله ای راهرو را باز می کند و آن ها را به داخل می فرستد و در را دوباره قفل می کند. بعد از گوشه حیاط پیت نفت را برمی دارد و از خانه خارج می شود. با رفتن پدر زهرا و معصومه به کنار میله های راهرو می آیند و بیرون را نگاه می کنند. از دید بچه ها و از پشت میله ها تنها دوچیز پیداست. یکی پنجره همسایه رو به رو که از آن صدای گریه بچه ای به گوش می رسد. دومی خورشید آسمان است که از لابلای توری لب دیوار به این خانه می تابد. بچه ها محو تماشای خورشیدند که از لابلای توری چون ستاره ای می درخشد. بچه ها یکباره به هیجان می آیند و به راهرو می دوند و جعبه واکس مستعملی را با خود به کنار پنجره می آورند و دوباره به خورشید نگاه می کنند و بعد دست خود را به واکس آغشته می کنند و پنجه به دیوار می کوبند. پنجه ای از این سو و پنجه ای از آن سو.

تصویر خورشید به رنگ سیاه بر دیوار حک می شود.

بچه ها: (فریاد می کشند) گل... گل!

معصومه لیوانی از آب را برمی دارد. ابتدا کمی از آن را می خورد بعد می کوشد دستش را دراز کند و از لای میله ها به گلدانی که در حیاط است آب بدهد. پدر با پیت نفت به خانه برمی گردد. مادر که در اتاق است صدای قفل در را می شنود.

مادر: (به ترکی) آقا کمک کن، من می ترسم.

پدر در چراغ نفت می ریزد و قیف را می تکاند تا آخرین قطرات نفت به داخل چراغ بریزد و حتی قطره ای هدر نرود. بعد قابلمه را روی چراغ می گذارد.

پدر: (رو به زهرا) این قابلمه رو می گذاریم روی چراغ. این دستور غذا پختنه. ما چهار نفریم. برای من یک استکان پر برنج

می ریزی. برای مادرت صغری، یک استکان که سرش خالی باشه و برای خودت و خواهرت نصف استکان برنج می ریزی.

نگاه کن! برای من یک استکان پر می ریزی (یک استکان برنج را در قابلمه خالی می کند و استکان را می تکاند تا هیچ ذره ای

از برنج به استکان چسبیده مانده و هدر نرود. فهمیدی؟ یاد بگیر. فردا می‌خواهی شوهر کنی، پس باید غذا پختن بلد باشی تا مردم نگویند چون مادرش چشم نداشت این دختر غذا پختن را بلد نشده، یاد بگیر. دختر را خدا خلق کرده که شوهر کند. زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

پدر: چی می‌گی؟

زهرا: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

صدای زنگ خانه می‌آید. پدر به سمت در راهرو می‌رود و قفل را باز می‌کند و به سمت در حیاط می‌رود و در را باز می‌کند. یکی از همسایه‌هاست پدر با او مشغول صحبت می‌شود. بچه‌ها در غفلت پدر از راهرو به حیاط می‌روند و مشغول بازی می‌شوند.

همسایه: پس چرا نیومدی؟

پدر: از قصد نیومدم خانوم.

همسایه: چرا؟

پدر: برای این که شما نشستید و یک افتراء به من زدید. یک بهتان عظیم. من که نمی‌بخشم، خدا هم نمی‌بخشد. به دروغ گفتید این مرد بچه‌اش رو که نمی‌گذاره بره بیرون هیچ، زنجیر هم گذاشته به دست و پاشون. همسایه: افتراء؟ هرکی افتراء زده بد کاری کرده. اما همه می‌دونند که یازده سال بچه‌ها تو انداختی توی خونه و در را به رویشان بستن.

پدر: خدا را خوش می‌آد که در تمام ایران، تلویزیون و همه روزنامه‌ها بگن که...

همسایه: مگه برات بد شده؟! عوضش از طرف بهزیستی اومدن به بچه‌ها رسیدگی کردن، تر و تازه شون کردن.

پدر: عوضش خیابون که می‌رم، کوچه که می‌رم همه منو نشون می‌دن.

همسایه: مگه یازده سال بچه‌ها رو ننداختی توی خونه؟

پدر: نمی‌گم ننداختم توی خونه، نمی‌گم فرستادم مدرسه، ولی دیگه زنجیرشون نکردم که (با عصبانیت) این چه دروغیه که

به من بستید؟! چرا باعث آبروریزی من شدین؟!

همسایه: چه فرقی می‌کنه که بچه‌ها رو زنجیر کنند یا بندازن توی خونه؟

پدر: نه فرقش خپليه. همه منو نشون می دن که این بود تلویزیون اونو نشان می داد ها. این بود روزنامه نوشته بود ها. این بود بچه شو زنجیر کرده بود ها.

همسایه: زندانش مهمه. قفل و زنجیرش که مهم نیست.

پدر: نه خیلی مهمه. باعث آبروریزی من شدین. من بچه ام رو زنجیر نکردم که شما به من دروغ بستین.

همسایه: فرقی نمی کنه. بچه ها چه یازده سال در زنجیر باشن، چه یازده سال رنگ آفتاب رو نبینند. حالا به تو پول می دم نذر بچه منه. براش دعا کن.

پدر: نخیر. یک میلیارد هم بدی نمی خوام. اصلاً نمی خوام.

همسایه: من نذر بچه ام کردم اینو بگیر. (و پول را آهسته در دست او می گذارد.)

پدر: (متأثر می شود.) عرض کنم که روزنامه نوشته بود که بچه هاشو زنجیر کرده. . . (گریه می کند.)

همسایه: گریه نکن.

پدر: آخه من برای چی بچه مو زنجیر کرده باشم؟! خب مادرش کوره. در رو بسته که بچه هاش بیرون نرن تا یه بلایی

سرشون نیاد. چرا به من دروغ بستن؟ من که نمی بخشم هیچ، خدا و پیغمبر خدا هم راضی نیست. الان هوا گرمه، همه آب

بخ می خورند، همه کولر دارند، من نه پنکه دارم، نه کولر دارم، بدبختی خودم بسه، این تهمت و بهتان عظیم رو خدا و پیغمبر

و همه مقدسین عالم هم نمی بخشند. والسلام من دیگه حرفی ندارم.

همسایه: پول نذر بچه منه، من رفتم.

همسایه می رود و پدر در کوچه را می بندد و به حیاط برمی گردد.

زهرا و معصومه از ترس پدر به سمت راهرو می گریزند. پدر آن ها را باز می دارد.

پدر: معصومه جان، زهرا جان، باریکلا. یکیتون برین لباس بشورین، یکیتون برین جارو بردارین و خونه رو جارو کنین، تا فردا از

بهزیستی نیان بگن اینا هیچ چیز بلد نیستن، بعد شما رو با خودتون ببرن. باریکلا، یکیتون برین لباس بشورین. یکیتون

حیاط رو جارو کنید، منم برای شما غذا درست می کنم.

معصومه حیاط را جارو می کند و زهرا به شستن رختها مشغول می شود اما هیچ کدام از پس کارها به خوبی بر نمی آیند. زن

همسایه نیز در پنجره مشرف به حیاط رخت پهن می کند. از کوچه صدای پسرک بستنی فروش به گوش می رسد. معصومه

جارو را رها کرده از در بسته حیاط بالا می رود و سر به کوچه می برد.

بستنی فروش: بستنی، خوشمزه است.

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

بستنی فروش: بستنی می‌خوای؟

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

بستنی فروش: (از فلاسک همراه خود بستنی بیرون آورده نشان می‌دهد.) از این‌ها می‌خوای؟... پول بده... از اینا

نمی‌خوای؟... پس از کدام‌ها می‌خوای؟... این یکی رو؟... برو پول بیار.

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

بستنی فروش: ده تومن.

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

بستنی فروش: تا پول نیاری نمی‌دم.

معصومه: (کلمه‌ای نامفهوم می‌گوید.)

بستنی فروش: تو که پول نداری برو خونه‌تون بابا.

معصومه به حیاط برمی‌گردد و با زهرا رخت‌ها را پهن می‌کنند. پدر آن‌ها را برای خوردن غذا صدا می‌کند.

راهرو، لحظه‌ای بعد:

سفره‌ای پهن است. پدر برای هر دو دختر غذا می‌کشد، اما خودش بی‌میل است و وقتی دخترها به غذا خوردن مشغول

می‌شوند، به آواز می‌زند.

پدر: (به آواز) «یا رب از گردش ایام ز بس دلگیرم»

«دیگر از عمر گرانمایه الهی سیرم»

«یا به زندان برسان مرگ مرا یاالله»

«یا نجاتم بده از زیر غل و زنجیرم»

«کنج زندان بلا مُردم و اما افسوس»

«من ندانستم آخر چه بود تقصیرم»

«ز غریبی نکنم ناله به زندان یا رب»

«چون که از روز ازل بوده چنین تقدیرم»

حیاط و کوچه، ساعتی بعد:

پدر در راهرو و در خانه را قفل کرده و می‌رود. بچه‌ها به سمت میله‌ها می‌دوند و قاشق‌های غذا را به میله‌ها می‌کوبند تا توجه زن همسایه را که مشغول پهن کردن رخت است به خود جلب کنند. اما زن همسایه در کار روزانه خود غرق است. لحظه‌ای بعد زن مددکار از کوچه می‌آید اما هر چه زنگ در خانه را می‌زند، پاسخی نمی‌شنود. این است که به در خانه همسایه بغلی می‌رود و در می‌زند. پسر همسایه در را باز می‌کند.

پسر همسایه: بله؟

مددکار: با همسایه بغلی تون کار داشتیم.

پسر همسایه: پدرشون در را بست و رفت.

مددکار: شما پسر فرح خانم هستید؟

پسر همسایه: بله.

مددکار: مامانت نیست؟

پسر همسایه: نخیر.

مددکار: من چه جوری می‌تونم بچه‌ها رو ببینم؟

پسر همسایه: الان نردبان می‌آرم.

مددکار: دستت درد نکنه.

پسر همسایه نردبان می‌آورد و از دیوار خانه زهرا و معصومه بالا می‌رود.

مددکار: از اون بالا نگاه کن. ببین چه خبره.

پسر همسایه: بچه‌ها توی زندانند.

مددکار: این کیف منو بگیر پیام بالا ببینم. اوا سلام بچه‌ها. زهرا جون چطوری؟

همسایه: (از پنجره رو به رو) سلام خانوم!

مددکار: (متوجه همسایه لب پنجره می‌شود.) سلام. حال شما خوبه؟

همسایه: خانوم چرا بچه‌ها رو به خونه برگردوندید؟

مددکار: خب این ها باید هم توی خونه باشن هم به بیرون برده بشن تا کم کم آموزش ببینند.

همسایه: پدرشون در خونخو قفل کرد و رفت. دست شما در نکنه که اومدین.

مددکار: پسر جون می تونی این نردبان رو بگذاری اون طرف، در رو باز کنی؟

پسر همسایه: بله.

پسر همسایه نردبان را به حیاط گذاشته پائین می رود و در را باز می کند و می رود. مددکار به خانه داخل می شود.

مددکار: سلام بچه ها جون. حالتون خوبه؟

بچه ها: (کلمه ای نامفهوم می گویند).

مددکار: چطوری معصومه، خوبی؟ این چیه دستت؟.. قاشق؟! بده ببینمش! این تو چی کار می کنی؟

معصومه: (به شکل نامفهوم) زندانی.

مددکار: زندانی هستین؟ برای چی؟

بچه ها: (به شکل نامفهوم) در قفله.

مددکار: در قفله؟ قاشق برای چی گرفتین دستتون؟

بچه ها: (کلمه ای نامفهوم می گویند).

مددکار: خب چی می خواین براتون بگیرم؟

بچه ها: سیب.

مددکار: سیب؟ باشه. دفعه دیگه که اومدم براتون سیب می آرم. اما این دفعه یه چیز قشنگی آوردم که خودتونو توش ببینید.

(به هریک از آن ها آینه ای می دهد.) این مال تو، اینم مال تو.

دخترها در آینه ها می نگرند، اما چون آینه را کج گرفته اند تنها قفل در دیده می شود. پدر به خانه بازمی گردد.

در یک دست نان داغ و در دست دیگر تکه ای یخ دارد. متوجه حضور مددکار می شود.

پدر: سلام. خوش آمدین.

مددکار: خیلی ممنون. کجا بودی شما؟

پدر: رفته بودم خرید خانوم.

مددکار: مگه قرار نبود بچه ها رو نذاری توی خونه؟! مگه قرار نبود در رو رویشان قفل نکنی؟!!

پدر: مجبورم.

مددکار: هیچم مجبور نیستی.

پدر: من یه نفرم خانوم. هم بایستی کار خونه رو بکنم، هم کار بیرون رو. مادرشون که چشم نداره و نمی‌تونه جایی بره. من هم که نمی‌تونم سه نفر زن و بچه رو بذارم گرسنه بمونند. مجبورم برم نون بگیرم، یخ بگیرم. الان این نون داغه و دستم رو می‌سوزنه، این دستم هم یخ کرده، بفرمائید تکلیف من چیه؟

مددکار: هیچی. بچه‌هارو می‌داشتی توی حیاط، به همسایه رو به رو هم سفارش می‌کردی که از این بالا مواظبشون باشه. مگه شما به من قول ندادی که با بچه‌ها بهتر رفتار کنی؟

پدر: اگر در راهرو رو قفل نکنم. توپ پسر بچه‌ها می‌افته توی خونه ما اون وقت از دیوار می‌پرنند توی خونه. اگر دخترهام توی حیاط باشند یه بلایی سرشون می‌آرن آبروی من می‌ره.

مددکار: شما می‌تونستید در کوچه رو ببندین، به این همسایه رو به رویی هم سفارش کنید که هر از گاهی از اون پنجره بچه‌ها رو نگاه کنه.

پدر: همسایه که همسایه نیست خانم. من الان یخچال ندارم. یک همسایه تا امروز یک قالب یخ آورده بگه تو که یخچال نداری، بیا این یخ. من مجبورم خانم.

مددکار: (کلید را از جیب پدر آورده در راهرو را باز می‌کند.) بچه‌ها بیائید بیرون.

بچه‌ها از راهرو بیرون می‌آیند و معصومه برای آن که هدیه‌ای را که مددکار آورده به پدرش نشان دهد آینه را رو به پدر می‌گیرد. مددکار بچه‌ها را از خانه بیرون می‌کند. بچه‌ها که از زندان رها شده‌اند در کوچه شروع به دویدن می‌کنند. پدر خودش به راهرو داخل می‌شود و در را به روی خود می‌بندد. مددکار به سمت او می‌آید.

مددکار: (به پدر) در رو روی تو قفل کنم، تا ببینی زندانی بودن چقدر بده؟!

بچه‌ها در خانه را باز می‌کنند و به داخل بازمی‌گردند و می‌کوشند به پشت میله‌ها بروند.

مددکار: ببین پدر! عادتشون دادی. این‌ها رو شرطی کردی که برگشتن خونه. (رو به بچه‌ها) برگردید بیرون ببینم. مددکار بچه‌ها را بیرون می‌کند و پدر هراسان به ته راهرو می‌رود تا مادر بچه‌ها را خبر کند.

پدر: (به ترکی) صغری! صغری! بیا بچه‌ها رفتن بیرون. بیا که یه موقع نرن زیر ماشین.

مادر: (به ترکی) بچه‌ها رو نبری دیوونه‌شون کنی پدرسگ.

مددکار: (به ترکی) صغری خانوم فحش نده.

مادر: (به ترکی) توله سگ چرا بچه‌ها رو می‌بری بیرون؟

مددکار: اگه بخوای بچه‌ها رو این طوری نگه داری، بچه‌ها رو با خودم می‌برم.

مادر: (به ترکی) تو بچه‌ها رو از خونه بردی بیرون!

مددکار: ببین چی می‌گه بابا! می‌گه تو بردیشون بیرون.

مادر: (به ترکی) زهرا، معصومه، بیابین.

مددکار: کجا بیان؟ من که نمی‌ذارم بیان تو. این‌ها تازه از این زندان آزاد شدن.

پدر: (به ترکی) چون بچه‌ها رو آزاد نمی‌داری، چون در رو قفل می‌کنی، برای این نمی‌ذاره بچه‌ها برگردن تو خونه.

مادر: (به ترکی) توله سگ، ...

مددکار: صغری خانوم من با تو صحبت کردم، گفتم بیا با من بریم دکتر، از این خونه بیا بیرون. بیا با همسایه‌ها حرف بزن.

این زندگی نیست که برای خودت درست کردی.

پدر: (به ترکی) از این خانم خواهش کن کلیدرو بده در رو باز کنیم و بریم ببینیم بچه‌ها چی شدن. صغری! صغری! لال که

نیستی ازش خواهش کن.

مادر: (به ترکی) مگه خواهش نکردم توله سگ!؟

مددکار: به شما کلید داده نمی‌شه. تا قول ندین که این بچه‌ها رو زندانی نکنین در باز نمی‌شه وشما همین جا می‌مونید. سر

بچه‌هاتونم هر بلایی توی کوچه اومد بذار بیاد. چون که اون بلا بهتر از این نوع زندگیه.

کوچه‌ای دیگه، لحظه‌ای بعد:

هر دو دختر آزادانه در کوچه‌های خلوت می‌دوند. از کنار در حیاطی آبی جاری است. بچه‌ها آینه‌های خود را زیر آب می‌گیرند

و برای اولین بار تصویر خود را در آب و آینه می‌بینند و حیرت می‌کنند.

حیاط خانه، لحظه‌ای بعد:

بچه‌ها به خانه باز می‌گردند.

پدر: خانم دیدین؟ من که زندانشون نکردم. خودشون دوست دارن این تو باشند. تازه شب هم که این در رو باز می‌گذاریم تا

هوا بخورند، می‌آن در رو به روی خودشون می‌بندند.

مددکار: به این زندگی عادتشون دادی.

پدر: خودشون عادت کردن.

مددکار: خب شما عادتشون دادی دیگه.

پدر: نه من چی کار دارم.

مددکار: من نمی‌تونم ازت قبول کنم. برگردید بچه‌ها. من از دستتون خسته شدم. (بچه‌ها را از در بیرون می‌کند.) شما

خودتون هم باید برین دنبال دوست پیدا کردن یا نه؟

کوچه‌ها، ادامه:

بستنی‌فروش در کوچه می‌رود و دو دختر به دنبال او می‌روند. در جایی زهرا کنار بزی که به درخت بسته است می‌ایستد.

پسر بچه‌ای از بستنی‌فروش بستنی می‌خرد و می‌رود و معصومه از فلاسک بستنی‌فروش یک بستنی را قاپ می‌زند و

می‌گریزد. بستنی‌فروش به دنبال معصومه می‌رود و زهرا خود را به فلاسک بستنی‌فروش می‌رساند و دو سه بستنی را

برمی‌دارد و می‌رود و با بزی که در کوچه به درختی بسته شده مشغول خوردن بستنی می‌شوند و یکی از بستنی‌ها را به

بچه‌ای که از کوچه می‌گذرد، می‌دهد.

در جای دیگر بستنی‌فروش یقه معصومه را می‌گیرد.

بستنی‌فروش: پول بستنی رو بده. (معصومه بستنی را پس می‌دهد.) زدی آبش کردی، حالا داری پس‌اش می‌دی؟

همسایه‌ای از پنجره سرک می‌کشد.

همسایه: چی کارش داری پسر جون؟

بستنی‌فروش: پول بستنی مو نمی‌ده.

همسایه: چقدر می‌شه پول بستنی‌ات؟

بستنی‌فروش: بیست تومن.

همسایه: این دختر بعد از یازده سال از زندان آزاد شده، حالا هم تو یقه‌شو گرفتی؟!

بستنی‌فروش: پول بستنی مو نمی‌ده.

همسایه: من پولشو می‌دم. وایسا برات بیارم.

بستنی‌فروش: (رو به معصومه) آره؟ خانومه راست می‌گه؟ تو یازده سال زندان بودی؟

معصومه: ها.

بستنی فروش: مگه هر کی یازده سال زندان بوده، باید پول بستنی منو نده؟

همسایه: بیا این پول بستنی. اینم پول برای خواهرش که بهش بستنی بدی. این پولم برای خودت. دیگه دعوا نکنید ها.

بستنی فروش و معصومه می‌روند و بستنی فروش از فلاسک به معصومه بستنی‌های دیگری می‌دهد. معصومه اول دور می‌شود و بعد بازمی‌گردد و آینه و شانه اش را به پسر بستنی فروش می‌بخشد. بستنی فروش تشکر می‌کند و خودش را در آینه می‌بیند.

خانه، ساعتی بعد:

مددکار کنار میله‌ها می‌نشیند و پدر سینی غذایش را کنار میله‌ها می‌گذارد. پدر لیوان آب را از لای میله‌ها به دست مددکار می‌دهد.

پدر: بفرمائید این آب را بخورید. زیر آفتاب گرم ماندید، خسته شدین.

مددکار: دست شما درد نکنه.

پدر: بچه‌ها غذا خوردن، من ناراحت بودم میلم به غذا نکشید. حالا میل دارم که با شما این نون و پنیرو بخورم.

مددکار: شما بفرمائین.

در همین لحظه تویی به حیاط می‌افتد. مددکار سر می‌چرخاند. توپ در حیاط به این طرف و آن طرف می‌رود.

پدر: خانم به شما عرض نکردم که مجبورم در رو ببندم. برای این که بچه‌های کوچی توپ می‌اندازند توی حیاط ما؛ بعد هم

زنگ می‌زنند؛ وقتی دیدند کسی جواب نداد، می‌پرند و می‌آیند توی حیاط. اون وقت اگر یکی شون یه بلایی سر دخترای من

آورد تکلیف من چیه؟! (چند پسر بچه از در بالا می‌آیند و به حیاط سرک می‌کشند.)

یکی از پسرها: خانم ببخشید اون توپ رو بندازین.

مددکار برمی‌خیزد و توپ آن‌ها را به بیرون می‌اندازد و بازمی‌گردد و می‌نشیند.

مددکار: مشکل می‌دونی چیه پدر؟ این‌ها دخترند. اگر پسر بودن با شما می‌اومدن بیرون و توی کوچی بازی می‌کردند، شایدم

از دیوار مردم می‌رفتن بالا.

پدر: خانوم شما کتاب «نصایح پدران» رو دیدین؟

مددکار: نه.

پدر: دیدین در حق دختر چی نوشته؟

مددکار: نخیر.

پدر: (کتاب قدیمی را از جیب کتش درمی آورد و از لای میله‌ها به دست مددکار می‌دهد.) بفرمائید مطالعه کنید ببینید در حق

دختر چی نوشته. نوشته دختر مثل گلّه. و آفتاب، مثل مرد نامحرم. اگه آفتاب به گل بزنه، پژمرده می‌شه. قصه، مرد و زن،

قصه پنبه و آتسه، اگر آتش به پنبه بگیره، فوری اونو می‌سوزونه.

مددکار: شما چقدر درس خوندی؟

پدر: من درس قدیمی خوندم. چهار زمستون رفتم مکتب.

مددکار: شغلت چیه؟

پدر: شغلی ندارم. مردم به من کمک می‌کنند و من هم اونارو دعا می‌کنم که خدا مرده‌هاشونو بیامرزه.

مددکار کتاب قدیمی را ورق می‌زند و در نهایت آن را می‌بندد.

کوچه‌ها، همان لحظه:

دخترها محو چیزی هستند که روی زمین کشیده می‌شود. پسرکی آن چیز را می‌کشد. پس از لحظاتی معلوم می‌شود که پارچ

آبی به چوب بسته شده و با نخ کشیده می‌شود. دخترها به دنبال این شیء چنان می‌روند که گویی جادو شده‌اند. در کوچه

دیگری به سیبی می‌رسند که با نخ از پنجره‌ای آویخته شده. این سیب به دست پسرکی بالا و پایین می‌رود. دخترها هر چه

می‌کوشند سیب را بگیرند، نمی‌توانند.

پسرک: نمی‌توننی بگیریش... از اسب هم بالاتر ببری نمی‌توننی بگیریش... حالا کی سیب می‌خواد. (بچه‌ها باز هم به هوا

می‌پرنند اما نمی‌توانند سیب را بگیرند)... یه دقه وایسین الان می‌آم. (لحظه‌ای بعد پسرک از در بیرون می‌آید، در حالی که

سیب خود را از چوبی آویخته و بر دوش گذاشته است.)

پسرک: هرکی سیب می‌خواد دنبالم بیاد.

دخترها به دنبال سیب می‌روند.

کوچه، لحظه‌ای بعد:

مددکار از خانه دخترها بیرون می‌آید و زنگ خانه همسایه مجاور را می‌زند. زن همسایه بیرون می‌آید.

مددکار: سلام خانوم. حال شما خوبه؟

همسایه: خیلی ممنون.

مددکار: شما اره دارین؟

همسایه: خانوم من دنبال شما بودم ازتون تشکر کنم که بچه‌ها رو برگردوندید.

مددکار: خواهش می‌کنم. وظیفه‌مون بوده. شما اره دارین؟

همسایه: چه اره‌ای؟

مددکار: اره آهن بر.

همسایه: نه. اره چوب بر داریم.

مددکار به در خانه رو به رو می‌رود. در می‌زند. لحظه‌ای بعد یکی از همسایگان که زن پیری است بیرون می‌آید.

مددکار: سلام.

همسایه: سلام خانوم.

مددکار: شما اره دارین؟

همسایه: خانوم چرا بچه‌ها رو برگردوندید؟

مددکار: درست می‌شه. شما اره دارین؟

همسایه: ما این قدر زحمت کشیده بودیم که بچه‌ها از خونه‌شون برن، شما که باز برشون گردوندید. نخیر اره نداریم.

مددکار: خداحافظ.

مددکار به در خانه دیگری می‌رود و در می‌زند. همسایه دیگری در را باز می‌کند.

مددکار: سلام خانوم.

همسایه: سلام.

مددکار: ببخشید، شما اره دارین؟

همسایه: چه نوع اره‌ای؟

مددکار: اره آهن بر می‌خوام.

همسایه: الان می‌آرم.

مددکار: ممنون.

همسایه می‌رود و اره آهن بر را می‌آورد و به مددکار می‌دهد.

همسایه: بفرمائید خانوم.

مددکار: دست شما درد نکنه.

همسایه: خانوم تکلیف این بچه‌ها چی می‌شه؟ اگر قراره اینا رو ببرید، خوب ببرید، اگه قراره نبرید، پس نبرید؛ چرا هی اینارو

می‌برین و می‌آرین؟!

مددکار: کم‌کم درست می‌شه. خداحافظ.

همسایه: خداحافظ.

مددکار به خانه دخترها بازمی‌گردد.

خانه، ادامه:

مددکار با اره وارد می‌شود. پدر نیست.

مددکار: پدرجون کجایی؟

پدر: این جام خانوم. (و می‌آید.)

مددکار: من دارم می‌رم. باید برم به بچه‌های دیگه سر بزنم. شاید شما بخوای بری دستشویی. چون در قفله این اره رو بگیر

تا بتونی میله‌ها رو اره کنی و بیای بیرون.

پدر: خانم من این میله‌ها رو اره کنم؟

مددکار: بله شما. بعدازظهر هم از بهزیستی میان سر می‌زنن. اگر در باز نشده باشه بچه‌ها رو با خودشون می‌برن.

پدر با حیرت به اره آهن‌بری که به دستش داده شده نگاه می‌کند.

پدر: خانم من این میله‌ها رو واقعاً ببرم؟

مددکار: (که از در بیرون می‌رود.) بله، حتماً. من رفتم. اگه نبری بعد از ظهر از بهزیستی می‌آن و بچه‌ها رو می‌برند.

مددکار می‌رود و پدر مشغول بریدن میله‌ها می‌شود. آرام آرام صدای مادر به گوش می‌رسد و بعد سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

مادر: (به ترکی) توله سگ نبر. نبر خونه‌ام خراب می‌شه. آقا اجازه نده بیرون. مگه شما از طرف دولت نیستی؟! نبر. نذارین

بیرون. آقا بندازش بیرون نذار بیره. نبر توله سگ. نبر. . . باشه می‌ذارم بچه‌ها توی حیاط بازی کنند. نبر. دیگه در رو قفل

نمی‌کنم. نبر. فقط شب‌ها در رو قفل می‌کنم. نبر توله سگ.

خیابان ها، میوه‌فروشی، ادامه:

دخترها به دنبال سیب سر از خیابان ها درمی‌آورند تا سرانجام به میوه‌فروشی می‌رسند و به دنبال پسرک وارد می‌شوند.
پسرک: آقا سیب می‌خوایم.

میوه‌فروش: سیب می‌خوای؟ کیلویی دویست تومن. پول آوردی؟
پسرک: ما پول نداریم.

میوه‌فروش: پول نداری؟ پس همین جوری اومدی سیب بخری؟! باریکلا!... برو از بابات پول بگیر بیار.
زهرا و معصومه بی‌اجازه به خوردن سیب‌ها مشغول شده‌اند.

میوه‌فروش: به اون سیب دست نزن. برو از باباتون پول بگیر. بگو سیب کیلویی دویست تومن.
پسرک: دویست تومن؟ الان می‌رم از باباش پول می‌گیرم و می‌آم. (دخترها هنوز سیب‌ها را گاز می‌زنند که به فریاد میوه‌فروش آن جا را ترک می‌کنند).
خانه، همان لحظه:

پدر خسته شده. از گرمای کار و تشنگی به سراغ آب می‌رود. نیمی از آب لیوان را می‌نوشد و نیم دیگر آن را از لای میله‌ها به گلدانی که در حیاط است می‌ریزد. مادر هنوز اعتراض می‌کند.

مادر: (به ترکی) نبر آقا، قفلش خراب می‌شه. اگه ببری. شب نمی‌شه در رو قفل کرد. نبر توله سگ.
دخترها به دنبال پسرک وارد خانه می‌شوند.

دخترها: (نامفهوم) پول... پول.

پسرک: آقا به اینا پول بده دیگه، سیب می‌خوان.

پدر: زهراجان، معصومه جان تا حالا کجا رفته بودین؟ من که نصفه عمر شدم.

پسرک: آقا به این بچه‌هاتون یه ذره پول بدین دیگه. دلشون سیب می‌خواد. هر چی دست بچه‌های کوچه می‌بینند قاپ می‌زنند.

پدر: بچه‌جان من این قدر خسیس نیستم که پول ندم. این ها بچه که بودن یه روز به هر کدوم یه تومن پول دادم و رفتم.

غروب که برگشتم خونه، دیدم معصومه هیچ چیز نمی‌خوره. پول را قورت داده بود و توی گلوش گیر کرده بود. بردمش بیمارستان، یه شبانه روز هم ماندم بیست تومن هم خرج کردم تا اون یک تومن رو از گلوش درآوردم.

پسرک: خب پول اسکناسی بدین تا نخورند.

پدر: بیا این سیصد تومن رو می دم به شما، این صد تومن رو می دی به معصومه. از این دویست تومن هم صد تومن می دی به زهرا و صد تومنش رو هم برای خودت برمی داری. حالا که من این جا زندانی هستم، تو مواظب این بچه ها باش. پسرک: این صد تومن رو خودم برمی دارم. این دویست تومنم می دم به این ها. چون خانم مددکار گفت بذار اینا خودشون برن چیز بخرن تا یاد بگیرن.

پدر: ما هر چی می کشیم از دست این خانم مددکار می کشیم.

پسرک: بچه ها من رفتم. خودتون برین سیب بخرین.

پسرک می رود. زهرا به کنار میله ها می آید و آینه اش را به پدرش می دهد و حرف نامفهومی می زند و می رود. پدر در آینه تصویر غمگین خودش را در پشت میله ها می بیند.
پارک، لحظه ای بعد:

دو دختر بچه در پارکی «لی لی» بازی می کنند. زهرا و معصومه به آن ها می رسند و نظم بازی آن ها را به هم می زنند.
دختر بزرگتر: برو کنار ببینم.

دختر کوچکتر: گناه دارن بذار اینا هم با ما بازی کنند.

دختر بزرگتر: فکر کنم اینا دوتایی شون پسرنند.

دختر کوچکتر: فکر کنم این پسره اون یکی دختر.

دختر بزرگتر: تو پسری یا دختر؟

معصومه: (جواب نامفهومی می دهد.)

دختر بزرگتر: چی؟... چی؟... خیلی خب تو یار من باش، این هم یار اون باشه. قبول داری؟ بیا این طرف. بیا این جا. (و بازی را شروع می کنند.)

دختر کوچکتر: (به زهرا) پپر تو خونه دوم... این طوری که نمی پرنند... این طوری پپر.

دختر بزرگتر: (به معصومه) اسم تو چیه؟... اسمت چیه؟... چی؟ (معصومه با سیب به سر او می زند.) می زنی؟ باشه! (رو به

دختر کوچکتر) اصلاً بیا باهاشون قهر باشیم. (معصومه او را می بوسد.) خیلی خب بخشیدمت. بیا از نو بازی کنیم. ببین من

چه جوری بازی می کنم (لی لی می کند و در کادر دیگری به او می رسد.) چند سالته؟ (معصومه دوباره با سیب به سر او می زند

و گریه‌اش را درمی‌آورد. رو به دختر کوچکتر) بیا دیگه باهاشون قهر کنیم (رو به معصومه) برو من دیگه با تو قهرم. (معصومه سبیش را به او تعارف می‌کند.) با سبیب می‌زنی بعد هم همون سبیبو می‌دی که بخورم. من تازه می‌خواستم به تو یه بازی دیگه یاد بدم. (معصومه او را نوازش می‌کند و سبیش را به او می‌دهد. دختر بزرگتر می‌گیرد.) دستت درد نکنه.

دختر بزرگتر مشغول خوردن سبیب می‌شود. اما معصومه با سبیب دیگری که در دست دارد، دوباره به سر او می‌کوبد و صدای او را به هوا می‌برد. در تصویری کوتاه، دوباره دستی کودکانه به دست کودکانه ای دیگر سبیب می‌دهد.

گوشه دیگری از پارک، لحظه‌ای بعد:

هر چهار دختر بر قلوه سنگ‌ها نشستند. در دست هر یک سبیبی است.

دختر بزرگتر: بچه‌ها بیاین بخوابیم و مسابقه بدیم. هر کس زودتر سبیش رو خورد اون برنده است. . .

هر چهار نفر می‌خوابند. دو دختر با لذت سبیب می‌خورند. اما زهرا و معصومه با رنج بر قلوه سنگ‌ها می‌غلتند.

دختر بزرگتر: زهرا عقب موندی ها زود باش.

دختر کوچکتر: بچه‌ها من سبیب خودمو یواش می‌خورم که خوشمزه‌تر باشه.

دختر بزرگتر: اما تو بازنده می‌شی ها. تند تند بخور.

محوطه بازی در پارک، لحظه‌ای بعد:

دختر کوچکتر زهرا را تاب می‌دهد. زهرا از وحشت جیغ می‌زند.

دختر کوچکتر: نترس. نترس.

زهرا و معصومه از فلزی که به صورت نیم دایره‌ای است و شبکه‌های فلزی‌اش زندان را تداعی می‌کند، بالا می‌روند. دو دختر

نیز به آن‌ها ملحق می‌شوند. در لحظه‌ای چشم معصومه به دست دختر بزرگتر می‌افتد و ساعت مچی او را می‌چسبند.

دختر بزرگتر: ساعت می‌خوای؟ خب بیا پائین تا بریم ساعت بخریم.

هر چهار نفر دور می‌شوند.

خیابانی پر درخت، ادامه:

هر چهار نفر دست در دست هم می‌روند.

دختر بزرگتر: یه ساعت فروشیه، اون قدر ساعت‌های قشنگی داره. تو از اون ساعت‌ها می‌خوای؟ از اون ساعت‌ها که بابام هر

شب کوک می‌کنه که ساعت شیش صبح زنگ بزنه و از خواب بیدارش کنه؟ ساعت بابام شنبه زنگ می‌زنه، یکشنبه زنگ

می‌زنه، دوشنبه زنگ می‌زنه، سه‌شنبه زنگ می‌زنه، چهارشنبه زنگ می‌زنه، پنج‌شنبه زنگ می‌زنه، جمعه‌ها هم زنگ می‌زنه.
ولی روزهای جمعه بابام می‌گه ساعتو خفه‌اش کن بذار بخوابم.

دختر کوچکتر: این ساعتو نخری‌ها. اصلاً خوب نیست. چون صبح‌های زود باید از خواب بلند شین.

دختر بزرگتر: یه دوست دارم اسمش رقیه است. همیشه دیکته‌هاشو بیست می‌گیره. بهش ساعتو جایزه دادند. یه بار به خانم

معلم گفتیم. خانم معلم گفت زر نزن اصلاً به تو ربطی نداره. یه ساعت هستش مامانم داره؛ وقتی می‌خواد گلدوزی کنه،

دستش می‌کنه. اینقدر قشنگه، تو از اون ساعت‌ها بخر.

دختر کوچکتر: راست می‌گه. ساعت مامانم خیلی قشنگه.

دختر بزرگتر: اصلاً از ساعت من بخر، همیشه عقربه‌اش روی چهاره. اما ساعت خواهرم به درد نمی‌خوره، همیشه روی هشته.

.. حالا از کدوم ساعت‌ها می‌خوای؟ از اون ساعت قشنگه که مامانم داره؟ من اگه پول داشتم می‌خریدم. این قدر دلم

می‌خواد.

کوچه و خانه، همان لحظه:

همسایه‌ای که پول بستنی معصومه را داده بود، زنگ می‌زند.

پدر: (از داخل خانه) در بازه.

همسایه: (در خانه را هل می‌دهد) سلام. اجازه هست؟

پدر: بفرمائید.

همسایه: حال شما خوبه؟

پدر: خوش آمدید.

همسایه وارد می‌شود. پدر با اره هنوز میله‌ها را می‌برد.

همسایه: عکس بچه‌ها رو که توی روزنامه چاپ کردند، دیدین؟

پدر: نه. ملاحظه نکردم.

همسایه: بفرمائید ببینید.

روزنامه را به دست پدر می‌دهد. پدر به روزنامه خیره می‌شود. عکس همسرش صغری و دو دخترش به چاپ رسیده و بالای

عکس نوشته است:

«پدر دوقلوهای زندانی تحت تعقیب قانونی قرار می‌گیرد.»

پدر: (به ترکی) وای پدرم دراومد. ای داد بیداد. (و گریه می‌کند).

همسایه: پدر جان می‌خوایم کمکت کنیم، می‌خوایم بچه‌هاتو نجات بدیم.

پدر: شصت و پنج سال زندگی کردم، کسی نمی‌دونست من اصلاً کجا هستم، کجا زندگی می‌کنم.

همسایه: روزنامه‌ها! این قدر زیادش کردن پدرجان.

پدر: ببین چقدر آبروی مرا بردند خدایا.

همسایه: (تصویر همسایه در آینه ای که زهرا به پدرش داده بود و حالا از میله‌ها آویزان است دیده می‌شود.) ما خودمون هم ناراحتیم که شما ناراحتید. بچه‌های تو مثل بچه‌های خود ما هستند.

پدر: شاعر می‌گه «شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است.» اگه مادرش چشم داشت که این طور نمی‌شد خانم. منم مجبورم، بچه‌هام دخترن.

همسایه: ما خواستیم خوبی کنیم که اطلاع دادیم به بهزیستی. بهزیستی هم اومد به بچه‌ها کمک کنه. ببین بچه‌ها چقدر تغییر کردن. اول حرف زدن بلد نبودن، سلام کردن بلد نبودن، بستنی خریدن بلد نبودن.

پدر: الان دیگه آبروی من رفت. این عکس زن و بچه منه که توی روزنامه چاپ شده دیگه.

همسایه: بچه‌ها در عذاب بودند پدرجان.

پدر: می‌گن من بچه‌هامو زنجیر کردم. من کی بچه‌هامو زنجیر کردم. ایناهاش من که بریدم. من که این در رو هم بریدم.

ریل راه‌آهن، همان لحظه: هر چهار بچه دست در دست هم از ریل راه‌آهن می‌گذرند.

دختر بزرگتر: یه ساعت فروش هم هست، یه ساعت داره مثل قطار صدا می‌کنه. «هو هو چی چی» می‌کنه. معصومه از این ساعت‌ها بخری ها. اگه ساعت‌هاشو ببینی از بس قشنگه شاخ درمی‌آری. من هر چی بگم باز کم گفتم.

از دور صدای قطار به گوش می‌رسد. زهرا از ترس صدای قطار جیغ می‌کشد. بعد صدای ریتم رفتن قطار به ریتم دست زدن و پای کوبیدن مسافران قطار تبدیل می‌شود.

محوطه زیر پل، لحظه‌ای بعد: هر چهار نفر به محوطه زیر پله پل قطار می‌آیند. زهرا از خستگی روی پله‌ها می‌نشیند اما بچه‌های دیگر خود را به ساعت‌فروشی کنار دیوار می‌رسانند. تعدادی ساعت قراضه روی زمین چیده شده. ساعت‌فروش مشغول تعمیر یکی از آن‌هاست.

دختر بزرگتر: سلام آقا.

ساعت فروش: سلام خانوم.

دختر بزرگتر: آقا ببخشید از اون ساعت‌هایی که مثل قطار «هو هو چی چی» می‌کنه دارین؟

ساعت فروش: نه بابا جون ما اصلاً ساعت «هو هو چی چی» نداریم.

دختر بزرگتر: اون دفعه که من اومدم یه ساعت بود که صدای «هو هو چی چی» می‌داد.

ساعت فروش: اون موقع که شما اومدی تا یه ساعت رو ورداشتی از این بالا قطار رد شد «هو هو چی چی» کرد، شما

احساس کردی که ساعته داره «هو هو چی چی» می‌کنه.

در همین لحظه قطاری از بالای پل رد می‌شود.

دختر بزرگتر: معصومه حالا کدومیک از این ساعت‌ها رو می‌خوای؟... از این‌ها می‌خوای؟

معصومه ساعتی را برمی‌دارد که با خود ببرد.

ساعت فروش: نه باباجون برو با پدرت بیا تا بهت ساعت بدم. به بچه ساعت نمی‌فروشیم.

دختر بزرگتر: ساعتو بذار بریم باباتو بیاریم.

بچه‌ها به سمت خانه برمی‌گردند.

خانه، دقایقی بعد:

بچه‌ها وارد خانه می‌شوند.

دختر بزرگتر: خانوم این بچه‌ها ساعت‌های ما رو دیدن، دلشون هم ساعت می‌خواد. رفتیم ساعت فروشی، خودشونم

ساعت‌هاشونو انتخاب کردن. ساعت فروشه گفت باید برین با پدرشون بیاین. خانم این آقا پدرشونه یا پدر بزرگشونه؟

مددکار: پدرشونه.

دختر بزرگتر: آقا خب بچه‌هاتون دلشون ساعت می‌خواد، برید براشون ساعت بخرید دیگه.

مددکار: تا این آقا میله‌ها رو اره نکنه، نمی‌تونه از این جا بیاد بیرون.

پدر: خانم شما لطف کنین این در رو باز کنید، من شب همه این میله‌ها رو می‌برم. الان خسته شدم.

مددکار: من به شما گفتم تا این میله‌ها رو اره نکنی، از اون پشت نمی‌تونی بیای بیرون.

پدر: آخه من خسته شدم. الان دیگه حالشو ندارم. شب همه‌شو می‌برم.

مددکار: خودت باید اره کنی و بیای بیرون.

پدر: عرض کردم شب همه شو می برم. الان دیگه خسته شدم.

مددکار: چون خودم در رو قفل کردم نمی تونم در رو باز کنم. اگه بچه‌ها تونستند با کلید در رو باز کنند، می آرنت بیرون و

الا همون تو می مونی. حالا کلیدت رو می دم به زهرا. زهرا می تونی در رو باز کنی؟

زهرا کلید را می گیرد اما از باز کردن در عاجز است. معصومه نیز به کمک او می آید، اما کاری از پیش نمی رود. کم کم ناله

آن ها از هیجان به هوا بلند می شود تا سرانجام در را باز می کنند و دست پدر را می گیرند و از پشت میله ها بیرون می کشند.

پدر: صغری! بچه ها منو بردند. مواظب خونه باش. کسی نیست. در بازه.

بعد هم بیرون می روند. مددکار به دنبال آن ها خارج می شود. مادر که خود را تنها می یابد به راهرو می آید.

مادر: (به ترکی) آقا کجا رفتی؟... زهرا جان بیا نهارتو بخور (با خودش پیچ پیچ می کند) توله سگ... پدرتو درمی آرم. بی

شرف (با فریاد) بیار لباسارو می شورم. زهرا جان بلندشو بیا پیش من.

حالا مادر از در راهرو خارج می شود و به طور ناخودآگاه رو به روی آینه می ایستد. تصویر او در آینه است. چهره اش پوشیده

است و او را نمی بینیم. با خودش (به ترکی) پیچ پیچ می کند.

مادر: تو را کجا می برند؟ بچه ها رو نمی تونی نگه داری... آقا کمک کن اینارو ببرم. (با صدای بلند) زهرا جان کجایی؟ (پیچ

پیچ) باور نمی کنم بچه ام، پدرم دراومد... نبر بی پدر. این طوری می رم... نرو آب از این جا می آد... نرو... از کجا می ری؟

... منو ول کن، چادرم! ول کن. آقا کمک کن این بچه ها رو ببریم... پدره می گه بچه ها رو ببریم ولی من می ترسم... بیا

دست بچه ها تو بگیر بریم... .

آرام آرام از حیاط می گذرد و از در خانه بیرون می رود. زن مددکار که تا این لحظه منتظر بوده به محض خروج مادر به دنبال

کار خود می رود.

مادر: (که گویی حضور کسی را در کوچه حس کرده) گه نخور توله سگ!

بعد از جوی میان کوچه می گذرد و به سمت دیوار رو به رو می رود. سیبی که از نخعی آویخته و تکان می خورد به صورت او

می خورد. مادر: جانم بیا. بیا پیش ام زهرا جان... آقا بیا بریم.

حالا به خوبی معلوم است که این سیبی که دور سر مادر می چرخد و گاهی به سر و صورت او می خورد از شیطنت پسرک

همسایه است. حالا پسرک با پایش، نخ بسته شده به سیب را کنترل می کند.

مادر: (پچ می کند) نبر بی پدر. کجا می ری؟ کدوم طرف می ری؟ یا ابوالفضل کدوم طرف می ری؟ بچه ها اینجان... بیا پیششون... بچه ها رو ول نکنی ها... (با صدای بلند) زهرا به آقات بگو در حیاط بازه بیاین بریم تو.

سیب بارها به سر مادر می خورد. مادر که تا به حال سیب را با بچه های خود عوضی گرفته بود، از کنجکاوای دستش را از زیر چادر می سُراند تا سیب را بگیرد. اما سیب از دست او می گریزد. مادر برای گرفتن سیب دستش را بیشتر بیرون می دهد.

طوری که رنگ لباسش به همراه دستش و کمی از صورتش بیرون می زند. پسرک لب پنجره با گوشه پایش می کوشد سیب را در دست بیرون آمده مادر بگذارد. و می گذارد.

مادر: (سیب را می گیرد.) بیا از پیش من نرو.

صدای فروشنده دوره گرد: نمکیه، نون خشکیه، نمک.

تابستان ۱۳۷۶

محسن مخملباف